

خدا چون سلام به روی ماهت ...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پاستیل‌های بنفش
کاترین آپل‌گیت
آناهی‌تا حضرتی‌کیاوندانی



انتشارات پرتقال

پاستیل‌های بنفش

نویسنده: کاترین اپل‌گیت

مترجم: آناهیتا حضرتی‌کیاوندانی

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

سرپرست ویراستاری: شهرام بزرگی

ویراستاران: فرزانه آقاپور - شبنم حیدری‌پور

بازخوانی نهایی: سمیرا پیغمبری - امید نصر

مدیر هنری: شگون شریفی

صفحه‌آرا: حامد دهقان‌نیری

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰

سرشناسه: اپل‌گیت، کاترین، ۱۹۵۶-م.

Applegate, Katherine

عنوان و نام پدید آور: پاستیل‌های بنفش/کاترین اپل‌گیت؛ ترجمه آناهیتا حضرتی‌کیاوندانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ص، ۲۱/۵*۱۴/۵اس.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۴۸-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015] Grenshaw

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - - قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده: حضرتی‌کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۷-مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲۳۱۳۹۵، ۲الف/PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: F1۸۵۱۴۱

انسین هانی

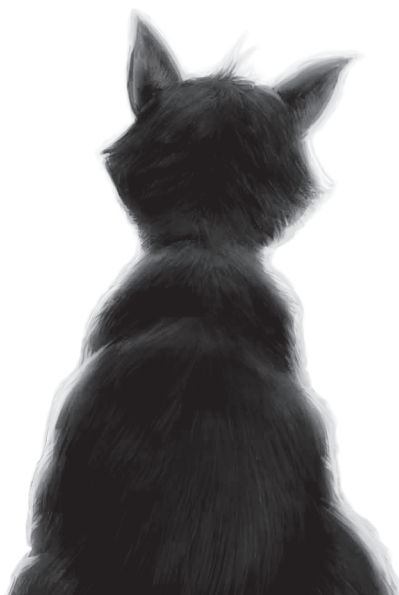
بنفس

کاترین آپل گیت
آنا هیتا حضرتی کیاوندانی

مقدمه‌ی یک کودک ناشر!

دوست خیالی از خیال تا واقعیت
ای کاش یکی می‌اومد و یه آمار می‌گرفت ببینه چند درصد آدم‌ها توی
زندگیشون دوست خیالی داشتن.
شاید همه دارن و فقط روشن نمی‌شه به بقیه بگن؛
می‌ترسن که بقیه درموردشون فکر بد کنن!
این رو باش؛ دیوونه!
منم یه دوست خیالی داشتم! اولین بار، وقتی که ۷ سالم بود دیدمش و تا
پنجم ابتدایی باهاش دوست بودم.
قضیه‌ش کاملاً محرمانه‌ست! شرمنده، نمی‌تونم لو بدم!
خلاصه که خوندن این کتاب باعث شد دوباره دوست خیالیم رو ببینم؛
اونم بعد سال‌ها که اشتباهی فراموشش کرده بودم...
دوست خیالی‌تون رو جدی بگیرین و هیچ‌وقت فراموششون نکنین. با
دوستای واقعی‌تون در مورد دوستای خیالی‌تون صحبت کنین... فرق زیادی
بین خیال و واقعیت نیست؛ اما این بزرگ شدن لعنتی، کارو خراب می‌کنه
و اشتباهی به آدم می‌گه که واقعیت مهم‌تر از خیاله!
کی گفته!
خیلی از چیزای خیالی، خیلی بهتر و لذت‌بخش‌تر از خیلی چیزای واقعی
هستن.
تا آخر عمر یادتون نره که واقعیت بهتر از خیال نیست.

تقدیم به تو که قلب مهربان مادرم
را به دلسوزی‌های پدرم پیوند
زدی و ایمان را در دلم نشاندی



بخش یک

۱

من چند چیز مهم درباره‌ی گربه‌ی موج‌سوار فهمیدم؛
اولین چیز: او یک گربه‌ی موج‌سوار است.
دومین چیز: روی تی‌شرت‌ش نوشته بود: «گربه‌ها سرور،
سگ‌ها خاک‌برسر.»

سومین چیز: یک چتر بسته توی دستش داشت. انگار
همه‌اش نگران خیس شدن بود؛ که البته وقتی خوب بهش فکر
می‌کنی، می‌بینی با موج‌سواری جور در نمی‌آید.
چهارمین چیز: انگار هیچ‌کس دیگری توی ساحل نمی‌دیدش.
سوار یک موج درست و حسابی شده بود و خیلی نرم، سواری
می‌کرد؛ اما همین‌که نزدیک ساحل شد، اشتباهی چترش را باز

کرد. و زش تَنَد باد، او را به آسمان بُرد و گربه، از بغل گوش مرغ دریایی رد شد.

حتی انگار مرغ دریایی هم متوجه‌اش نشد.
مثل بادکنکی از جنس خَز، آمد بالای سر من. مستقیم بالا را نگاه کردم، او هم صاف پایین را نگاه کرد و برایم دست تکان داد.

کُت سفیدمشکی، از آن مدل‌های پنگوئنی تنش بود. انگار می‌خواست با لباس رسمی‌اش، به یک جای رؤیایی برود.
خیلی هم به نظرم آشنا می‌آمد.
زیرلبی گفتم: «کَرِنشا.»

به اطرافم نگاهی انداختم. از جلوی کسانی که قلعه‌های شنی می‌ساختند، فریزبی‌بازها^۱ و آن‌هایی که خرچنگ‌ها را دنبال می‌کردند، رد شدم؛ اما کسی را ندیدم که به آن گربه‌ی پرنده‌ی چتربه‌دست نگاه کند.

چشم‌هایم را سفت بستم و تا ده، آرام شمردم.
به نظرم برای اینکه دیوانه نشوم، ده شماره کافی بود.
مَنگ شده بودم؛ اما گاهی این اتفاق می‌افتاد؛ مثل وقتی که خیلی گرسنه هستم و صبحانه نخورده‌ام.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نفس راحتی کشیدم. دیدم اثری از گربه نیست و فقط، آسمان آبی و بی‌انتها را می‌بینم.
چند متر آن‌طرف‌تر، چتری مثل یک نیزه‌ی خیلی بزرگ، افتاد توی شن‌ها.

۱. فریزبی نوعی بازی است که بازیکن‌هایش صفحه‌ی گرد بشقاب‌مانندی را برای هم پرتاب می‌کنند.

پلاستیکِ چتر، قرمز و زرد بود و رویش، عکس موش‌های کوچکی دیده می‌شد. روی دسته‌اش با مدادرنگی نوشته شده بود: «این چرخونک متعلق به کِرِنشا است.» دوباره چشم‌هایم را بستم. تا ده شمردم و بعد چشم‌هایم را باز کردم. چتر یا چرخونک یا هرچی، مثل همان گربه ناپدید شده بود.

اواخر ماه ژوئن بود؛ گرم و قشنگ؛ اما من سردم بود! حسم، درست مثل لحظه‌ی پیش از پریدن توی عمیق‌ترین قسمت استخر بود.

انگار دارید به جایی می‌روید، هنوز نرسیده‌اید؛ اما می‌دانید که راه برگشتی نیست!



۲

موضوع این است که من اصلاً اهل خیالبافی و دوستِ خیالی گرفتن نیستم.

جدی می‌گویم. امسال پاییز می‌روم کلاس پنجم. توی سن‌وسال من، اصلاً خوب نیست که فکر کنند دیوانه‌ای.

من عاشق حقیقت هستم. همیشه این‌طور بوده‌ام؛ چیزهای واقعی، قوانین دودوتا چهارتایی، حقیقتی که مثلاً می‌گوید کلم بروکسل بوی جوراب سه روز مانده می‌دهد.

خیله‌خُب! شاید این دومی بیشتر سلیقه‌ای باشد. به‌هرحال، من خودم تا حالا جوراب سه روز مانده نخورده‌ام؛ برای همین، ممکن است قضاوتم درست نباشد.

حقیقت‌ها برای دانشمندان بسیار مهم‌اند؛ من هم که می‌خواهم بعدها دانشمند بشوم و عاشق حقیقت‌های طبیعی هستم. مخصوصاً آن‌هایی که مردم با شنیدنش تعجب می‌کنند و می‌گویند: «وای مگه ممکنه؟» مثل این حقیقت که یوزپلنگ‌ها می‌توانند هفتاد مایل در ساعت بدوند.

یا اینکه سوسک، بدون سرش می‌تواند تا دو هفته زندگی کند.

یا اینکه وقتی وزغ شاخدار عصبانی می‌شود، از چشم‌هایش خون می‌ریزد.

من دوست دارم حیوان‌شناس بشوم. مطمئن نیستم چه‌جور حیوانی. الآن که واقعاً از خفاش‌ها خوشم می‌آید. البته یوزپلنگ‌ها، گربه‌ها، سگ‌ها، مارها، موش‌ها و کرگدن‌ها را هم دوست دارم. شاید بعداً بتوانم یکی از آن‌ها را انتخاب کنم. دایناسورها را هم دوست دارم، ولی سال‌ها پیش منقرض شده‌اند. من و دوستم، ماریسول^۱، تا مدت‌ها دلمان می‌خواست باستان‌شناس شویم و دنبال فسیل دایناسورها بگردیم. دوستم همیشه استخوان‌های باقی‌مانده از غذایش را توی آکواریوم شنی می‌کاشت تا برای تمرین عملیات حفاری، از آن استفاده کنیم.

من و ماریسول، این تابستان، یک‌جور گروه خدمت‌رسانی به حیوانات خانگی راه انداختیم. اسمش «گردشگری حیوانات» است.

۱. Marisol

بعضی وقت‌ها که حیوانات را می‌بریم گردش، درباره‌ی حقیقت‌های طبیعی حرف می‌زنیم. ماریسول دیروز می‌گفت خفاش می‌تواند ۱۲۰۰ پشه را در یک دقیقه بخورد. چیزهای واقعی خیلی بهتر از داستان‌ها هستند؛ داستان را نمی‌توانید ببینید یا دستتان بگیرید و وزنش کنید. البته کرگدن‌ها را هم نمی‌توانید توی دستتان بگیرید! وقتی داستان‌ها را عمیق می‌خوانید، می‌بینید که دروغ‌اند؛ من هم دوست ندارم دروغ بشنوم. هیچ‌وقت از چیزهای ساختگی خوشم نمی‌آمد. وقتی بچه بودم، هیچ‌وقت لباس‌های بتمنی یا طرح حیوان را نپوشیدم. هیچ‌وقت هم نگران هیولاهای زیر تخت‌خوابم نبودم. مامان و بابام می‌گویند زمان مهدکودک، دور کلاس راه می‌رفتم و به همه می‌گفتم که من شهردار کُره‌ی زمین هستم، اما فقط چند روز این کار را کرده‌ام. حتماً دوباره رفته بودم توی فاز خیالبافی؛ اما خیلی از بچه‌ها دوست‌های خیالی دارند. روزی، مامان بابام من را بُردند تا توی فروشگاه، «بانی خرگوشه‌ی عید پاک» را ببینم. روی چمن‌های مصنوعی، کنار تخم‌مرغ مصنوعی گنده، توی سبد مصنوعی ایستادیم.

وقتی نوبت من شد که با بانی عکس بیندازم، نگاهم افتاد به پنجه‌های بزرگش و آن‌ها را کشیدم. دست یک مرد توی آن بود. حلقه‌ی طلا و موی‌های ریزریزِ بور داشت.

جیغ زدم: «این مرده که! بانی خرگوشه نیست!» دختری هم شروع کرد به گریه‌وزاری کردن. مدیر فروشگاه ما را مجبور کرد آنجا را ترک کنیم. من سبد مجانی شکلات تخم‌مرغی‌ها را نگرفتم. با آن اسباب‌بازی گنده هم عکس نینداختم. آنجا بود که فهمیدم آدم‌ها همیشه دوست ندارند حقیقت را بشنوند.

۳

بعد از ماجرای بانوی خرگوشه‌ی عید پاک، خانواده‌ی من کم‌کم نگران شدند.

غیر از آن دو روزی که فکر می‌کردم شهردار دنیا هستم، دیگر نشانه‌ای از خیالاتی‌بودن در من دیده نشده بود. همه فکر می‌کردند شاید بیشتر از سنم می‌فهمم یا زیادی جدی هستم. بابام با خودش فکر می‌کرد که شاید بهتر بود بیشتر برایم قصه‌های پریان بخواند.

مامانم فکر می‌کرد که شاید نباید اجازه می‌داد آن همه فیلم‌های مُستند نگاه کنم؛ فیلم‌هایی که تویش حیوانات هم‌دیگر را می‌خوردند.

از مادر بزرگم مشورت گرفتند؛ می‌خواستند بدانند که من
بیشتر از سنم رفتار می‌کنم یا نه.
مادر بزرگم گفت نگران نباشند.
بهشان گفته بود مهم نیست که چقدر گنده‌تر از سنم به نظر
بیایم، چون وقتی به سن نوجوانی برسم، خودبه‌خود درست
می‌شوم.

۴

چند ساعت بعد از اینکه کِرِنشا را توی ساحل دیدم، دوباره
ظاهر شد!
این دفعه دیگه موج سواری نمی کرد؛ چتری هم دستش نبود.
باز هم هیچ کس او را نمی دید.
باز هم فقط من می دانستم که آنجاست.
ساعت حدود شش بعد از ظهر بود. من و خواهر کوچکم،
رابین^۱، توی اتاق نشیمن آپارتمانمان برشتوک بازی می کردیم؛
برای وقتی که گرسنه هستید و تا صبح چیز زیادی برای خوردن
ندارید، برشتوک بازی، کلک خوبی است تا جلوی گرسنگی تان را

Robin .۱

بگیرید.

این بازی را وقتی اختراع کردیم که از گرسنگی، شکم‌هایمان به قاروقور می‌افتاد؛ مثلاً شکم من غر می‌زد که: «والای هوس یه تیکه پیتزای پیرونی کرده‌م!» بعد شکم خواهرم می‌گفت: «آره، یا شاید بیسکوییت با طعم کره‌ی بادوم‌زمینی!»

رابین عاشق بیسکوییت است.

برشتوک بازی، خیلی بازی راحتی است. تنها چیزی که نیاز دارید، چندتا برشتوک یا چند تکه نان است؛ حتی می‌توانید از اسمارتیز هم استفاده کنید، البته اگر مامانتان آن دوروبر نبود که بگوید: «بازم شیرینی‌جات؟» نمی‌دانم شاید شما هم به‌جز شب‌های عید، توی خانه‌تان رنگ شیرینی و اسمارتیز را نبینید! توی خانواده‌ی ما چشم به‌هم بزنی، این‌جور چیزها تمام می‌شود.

اول، هدفی را انتخاب کنید. چیزی مثل کاسه یا فنجان خیلی خوب است. از سطل آشغال استفاده نکنید، چون احتمالاً میکروب دارد. من بعضی وقت‌ها از کلاه لبه‌دار رابین استفاده می‌کنم؛ البته شاید آن هم همچین تمیز نباشد. یک دختر بچه‌ی پنج‌ساله، ممکن است خیلی عرق کند.

کاری که باید بکنید، این است: سعی کنید برشتوک را بیندازید توی سبد؛ همان کاسه، فنجان و یا مثلاً کلاه. تا وقتی امتیاز نیاورید، نمی‌توانید برشتوک را بخورید. حتماً حواستان باشد که هدف را خیلی دور بگذارید، وگرنه خوراکی‌تان زود تمام می‌شود. کلکش این است که انداختن برشتوک داخل سبد، آنقدر طول بکشد تا گرسنگی یادت برود یا حداقل برای مدتی یادت